

محمد آقا و بزرگان

همچ آئینہ دگر آہن نشد  
همچ گوری دگر غورہ نشد  
همچ ہانی گندم خرمن نشد  
همچ میوہ پنختہ باکورہ نشد

(مولوی)

محمدی گرگانی، محمد: «مواجهه حنیف با افراد، مواجهه‌ای ویژه بود. مثالی داشت، بین چه قشنگ! می‌گفت: «بین یک مجسمه‌ساز وقتی می‌خواهد سنگی را بتراشد، ابتدا جای سنگ را محکم می‌کند تا وقتی چکش می‌زند، سنگ سرنگون نشود. اگر یک چکش بی‌محابا به یک فرد بزنی، مثل یک سنگ سرنگون می‌شود و می‌شکند. پس اگر می‌خواهی با خصلت کسی برخورد کنی، ابتدا شخصیتش را حفظ کن، بعد با خصلتش برخورد کن. شخصیت فرد را که خرد کردی، جایی برای تراش دادن نمی‌ماند». حنیف می‌توانست این گونه برخورد کند. من نمی‌توانم. حس می‌کنم حنیف خیلی توانا بود. طالقانی نیز از این جهت خیلی توانا بود. می‌توانست مقابل شما بنشیند، مقابل جلال آل‌احمد هم بنشیند، مقابل مارکسیست هم بنشیند، مقابل شکرالله پاک‌نژاد هم بنشیند، آن قدر هم توان داشته باشد که بد و بیراه‌های عوامانه را هم از برخی تحمل کند. به این خاطر به او می‌گفتند مهندس طالقانی. بزرگ بود، مثل دریا. حنیف هم می‌توانست آن گونه برخورد کند.

**حنیف با افراد تعالی‌بخش برخورد می‌کرد. با نقطه قدرت افراد برخورد می‌کردند، نه با نقطه ضعفشان. نقطه قدرت و صلاحیت فرد را می‌دید در پرتو آن با ضعف برخورد می‌کرد. افراد را از بیخ نمی‌زد. چهار تا ایراد نمی‌گرفت که همه وجود فرد را بزنند. حنیف اهل تعالی بود. حنیف به این علت، حنیف بود.»**

۱۳۸۴/۶/۱۸

یکتا، حبیب: «برخورد حنیف با بزرگان، بسیار محترمانه بود. می‌توان گفت طالقانی، بازرگان و سحابی را پدران روحانی خود می‌دانست. ما جوان‌ها هنگامی که بین خودمان می‌گفتیم «مهندس»، انگار که در کشورمان، یک مهندس (بازرگان) وجود دارد. وقتی می‌گفتیم «دکتر»، یعنی دکتر سحابی و وقتی هم که می‌گفتیم «آقا»، یعنی آقای طالقانی. خصوصاً حنیف تعلق خاطر بیشتری نسبت به آن‌ها ابراز می‌کرد.»

۱۳۸۴/۹/۱۴

محمدی گرگانی، محمد: «قرآن می گوید: «قلیلاً من العبادی الشکور»؛ کم اند بندگان من که قدر دانند. شکر به تعبیری که حنیف داشت یعنی امکانات را شناختن و از آن استفاده به جا کردن. در پی قدرشناسی که حنیف از طالقانی می کرد، ما هم یاد می گرفتیم که طالقانی را همان قدر بزرگ ببینیم. حنیف می گفت: «طالقانی هزاران امتحان در زندگی پس داده، ما هنوز این آزمون ها را پس نداده ایم».

این روحیه قدرشناسی از اول در سازمان بود، خوب هم بود، بعدها خراب شد. مبتنی بر دیدگاه حنیف، ما از اول یاد گرفتیم که قدر دان باشیم و بپذیریم که یک انسان، بیخودی بازرگان نشده است. دقت کنید! خیلی حرف است! حنیفی که از سطح اندیشه مطهری و طباطبایی گذشته، خودش کار کرده، ضعف های آن ها را دریافته، مارکسیسم را خوانده، وقتی در مورد آن ها اظهار نظر می کند، چنان متواضعانه حرف می زند که می گوید: «مطهری حرف هایی دارد که ما باید یاد بگیریم. ما هیچ کار نکرده ایم، ما فقط یک قدم برداشته ایم».

این حرف، یک حرف نوبل است، یک حرف ممتاز است، عظیم است. من مقابل مارکسیست ها که می نشستم، حرف کم نداشتم، مقابل مذهبی ها که می نشستم، حرف کم نداشتم، اما کسی که خودش آن حرف ها را تولید کرده بود، می گفت: «ما تنها یک قدم برداشته ایم و هنوز خیلی مسائل را نمی دانیم».

من چنین روحیه ای را از ابتدا نقطه قدرت می دانستم. ما هم یاد می گرفتیم. احمد رضایی دو زانو مقابل طالقانی می نشست و می گفت که اگر شما به ما ایراد بگیرید، ما به شما شک نمی کنیم، به خودمان شک می کنیم. ما یاد گرفتیم که بابا انسان باید قدر بازرگان را بشناسد، صلاحیت اش را درک کند. حنیف به همین خاطر می توانست هم بازرگان را داشته باشد، هم طالقانی را و هم دیگران را. طالقانی می گفت: «شما حتی می توانستید کسی مثل آقای گلپایگانی را هم داشته باشید».

حنیف می گفت: «ما به مطهری نیاز داریم. ما به علامه طباطبایی نیاز داریم. افراد را نمی شست، کنار نمی گذاشت و دور نمی انداخت».

این برخوردی بسیار نازل بود که بعدها در زندان (پس از شهادت بنیان گذاران) از طرف برخی اعضاء به بچه های جوان تر گفته شد: «طالقانی خرده بورژواست برای آن

که مالکیت خصوصی را قبول دارد». در زندان سر سفره ۴۰ نفره نشسته بودیم، یک جوان ۲۰ ساله از نمونه‌هایی که خودش را تربیت نکرده بود، گفت: «این طالقانی خرده بورژوا با قبول مالکیت خصوصی، حق ندارد تفسیر قرآن بگوید». من یکبار به او گفتم: «عزیز من، تو هنوز ۲۰ سالته. طالقانی هفتاد و خورده‌ای سال آزمایش پس داده. تو به این سادگی، انسانی با آن عظمت را می‌کوبی؟ خودت خراب می‌شوی، او که خراب نمی‌شود. بایست! کجا می‌روی؟ کجا آزمایش پس داده‌ای؟»

این مضمون را حنیف به ما یاد داده بود. حنیف به ما یاد می‌داد اگر یک جمله از کسی بیشتر بلدی، وی را نفی نکن. حنیف به این خاطر می‌توانست از طالقانی تا بزرگان و از بزرگان تا مهدوی کنی را هم داشته باشد. از این رو بود که مهدوی کنی داد می‌زد که «اگر احمد رضایی الان زنده شود، من پشت سرش نماز می‌خوانم». چرا این چنین بود؟ چگونه به احمد اعتماد پیدا کرده بودند؟ احمد چه می‌کرد؟ من با احمد به مسجد هدایت می‌رفتیم. احمد کتاب «راه حسین» را به دست آقای مهدوی کنی می‌داد و می‌گفت: «آقای مهدوی ما شاگرد شما هستیم. شما کتاب را بخوانید و نظر بدهید تا ما استفاده کنیم». احمد دروغ هم نمی‌گفت و برای خوشامد آقای مهدوی ادای کلام نمی‌کرد. احمد یاد گرفته بود که مهدوی کنی زحمت کشیده، مبارزه کرده، آن زمان بین ۱۰۰ تا روحانی یکی مثل مهدوی نبود. احمد قدرش را می‌دانست، دروغ هم به او نمی‌گفت.

حنیف می‌گفت: «این جمله مهندس بزرگان معروف است که هزار ساعت کار ما برابر است با اثر و کارکرد یک ساعت سخنرانی طالقانی. طالقانی وقتی یک ساعت صحبت می‌کند، اثری معادل هزار ساعت کار ما را دارد. طالقانی این گونه طالقانی شده. قدرش را بدان. جایگاهش را بشناس، بعد با او مواجه شو». بدیهی بود که با این آموزش‌ها، ما در برخورد با بزرگان، هیچ‌گاه گذشته آن‌ها را نفی نمی‌کردیم و با آن‌ها از موضع برتر برخورد نمی‌کردیم. بعدها یکی از درگیری‌های ما همین بود؛ نوع مواجهه با شریعتی. درگیری ما این بود که آقا شما می‌خواهی شریعتی را نازل کنی و نزد بچه‌ها خرابش کنی. چنین برخوردی قبلاً رسم نبود. رسم این نبود. بابا شریعتی کسی بود برای خودش، هیچ دلیلی نداشت که اگر من از سطحی از دانش برخوردارم، فکر شریعتی

اشتباه است و من بزرگی او را درک نکنم. با احمد رضایی رفتیم نزد مرحوم دکتر در حسینیه ارشاد. او داشت سیگار می‌کشید. احمد در همین سالن جلوی حسینیه به دکتر گفت: «دکتر آخر چرا شما در این سالن سخنرانی می‌کنی؟ آخر این جا کجاست که شما در آن سخن می‌رانی؟» \_ سالن حسینیه در آن زمان خیلی اشرافی بود، با لوسترهای خیلی بزرگ، گران و پرزرق و برق. \_ احمد بسیار مؤدبانه با دکتر صحبت کرد. شریعتی یکی دو پک به سیگارش زد و گفت: «احمد من می‌دانم دارم چه کاری می‌کنم. بعد معلوم می‌شود». احمد دیگر هیچ نگفت. نگفت تو نمی‌فهمی، من می‌فهمم. نگفت ما داریم خون می‌دهیم. تو چه می‌کنی؟ بعدها این قدرشناسی‌ها و آموزه‌های حنیف در تشکیلات خراب شد».

۱۳۸۴/۶/۱۸

**توسلی، محمد:** «دکتر سحابی، مهندس بازرگان و آقای طالقانی، حداقل سه دهه از ما جلوتر بودند و در جامعه شخصیت‌های جاافتاده‌ای محسوب می‌شدند و ما در واقع شاگرد آن‌ها بودیم. طبیعتاً ارتباط ما با این سه بزرگوار، ارتباط شاگرد و استادی بود و در آن شرایط هنوز این گسست ارتباطی بین نسل جوان و نسل گذشته به وجود نیامده بود. یعنی رابطه فرزند با پدر و مادر، رابطه شاگرد با معلم و رابطه دانشجو با استاد، رابطه‌ای کاملاً محترمانه بود؛ استاد در جایگاه خودش بود و دانشجو هم در جایگاه خودش. بنابراین طبیعی است که مناسبات حنیف و دوستانش و نوع ما با پایه‌گذاران نهضت، کاملاً محترمانه باشد. از آن طرف هم، خود مهندس بازرگان سجایای اخلاقی، رفتار اجتماعی، روش مدیریتی‌اش به نحوی بود که کاملاً ظرایف ارتباط انسانی را رعایت می‌کرد، در همان هجوم اول بهمن سال ۴۰ به دانشگاه که رویداد مهمی بود، دو اقدام صورت گرفت؛ انتشار یک بیانیه توسط خود دانشجویان نهضت آزادی و نیز یک بیانیه که خود نهضت منتشر کرد. مهندس بازرگان وقتی می‌خواست متن بیانیه نهضت را تهیه کند از ما دانشجویان دعوت کرد و از همه ما نظرخواهی کرد و تمام نقطه‌نظرات ما را یادداشت کرد. مهندس کار ذهنی انجام نمی‌داد، اطلاعات را از پایین می‌گرفت و بعد جمع‌بندی می‌کرد. ما هم حرف و نظر خودمان را در آن مشاهده می‌کردیم. روش مدیریت مهندس بازرگان این بود که به شاگردهایش شخصیت می‌داد. و بنابراین

زمینه‌های رشد آن‌ها فراهم می‌شد. این از هنرهای مهندس بازرگان بود. مرحوم طالقانی و دکتر سحابی هم این گونه عمل می‌کردند. منتها خوب، مهندس بازرگان در این زمینه غنی‌تر عمل می‌کرد. اگر شما می‌بینید کادرهایی که در این دهه تربیت شده‌اند و در واقع به اصطلاح دوستان «همه‌جانبه» بودند یکی از دلایلی این است که به لحاظ تشکیلاتی و فکری و شخصیتی، اعتماد به نفس داشتند. همین افرادی که از کانال انجمن‌ها بیرون رفتند و حتی به خارج از کشور سفر کردند بدون این که ارتباط مستقیمی با هم داشته باشند و دستور واحدی از ایران بگیرند همان خط را ادامه دادند و حالا به گذشته هم که نگاه می‌کنیم می‌بینیم انحرافی نداشتند و همان شمعی را روشن کردند که در داخل روشن شده بود. چه در اروپا، چه در امریکا، و چه بعدها در خاورمیانه. و این نتیجه مستقیم روش مدیریت و تربیتی است که آن بزرگان اعمال می‌کردند.

۱۳۸۴/۹/۳

**میثمی، لطف‌الله:** «حنیف در سال‌های ۳۹-۴۲ خیلی رک و راست بزرگان را نقد می‌کرد. تا آن حد که «شما چرا در خط زندگی افتادید؟» او به طور جدی برخورد می‌کرد. در کنگره انجمن‌های اسلامی که بعضی اعضای انجمن اسلامی مهندسين هم حضور داشتند، برخی از رک‌گویی حنیف ناراحت شده بودند. ولی خوب، بعد که بچه‌ها خودشان سازمان تشکیل دادند، حنیف ضمن این که عنوان می‌کرد آن‌ها فاز چریک شدن را ندارند، فاز این نوع زندگی خاص را ندارند، به تئوری قطب‌ها رسید. حنیف می‌گفت: «ما اگر مثل آمریکای لاتین بخواهیم کار کنیم تبدیل به چریک جدا از مردم می‌شویم و ما باید بزرگان را به عنوان سرمایه‌های انقلاب، قطب‌های انقلاب و ذخیره‌هایی که وجود دارند، داشته باشیم. زمانی که ما عملیات را شروع کنیم اگر آن‌ها بگویند ما این بچه‌ها را می‌شناسیم و آدم‌های خوبی هستند، کافی است. ما، در جامعه نباید جدا از مردم بشویم». و این نکته خیلی مهمی بود. نکته‌ای که واقعاً ابتکار و اکتشاف خود حنیف بود؛ نظریه قطب‌ها. ولی خوب حنیف‌نژاد ضمن این که به نهضت آزادی انتقاد داشت ولی در این فضا که آن‌ها را پس بزند و بگوید که مثلاً لبه تیز حمله به سوی آن‌ها باشد، نبود. در مقطعی، از همان‌ها نیز در حرکت تکاملی خود بسیار سود برد. واقعاً تشکیل سازمان تنها انشعابی بود که هزینه نداشت. سوخت و سوز

نداشت. در فرهنگ غرب این طور نیست که انسان محافظه‌کار، اصلاح‌طلب نباشد. به آن نوع از اصلاح‌طلبی که هزینه‌اش کم باشد می‌گویند محافظه‌کاری. نهضتی‌ها انسان‌های صادقی بودند. ولی خوب دوران تاریخی‌شان دیگر تمام شده بود. خود مهندس بازرگان هم گفته بود دیگر شرایط پیچیده شده و دوران ما تمام شده و به هر حال شرایط نو، مردان جدیدی می‌خواهد که هم در جسم، و هم در علم و دانش از ما جلوتر باشند. در قرآن هم در قضیه طالوت و جالوت، سیر تکامل ترسیم شده است. در تکامل هم اگر یک برگ درختی می‌ریزد و یک غنچه‌ای جای آن می‌شکفتد، آن برگ درخت از بین نمی‌رود، روی زمین می‌افتد و کیموس زمین را تشکیل می‌دهد و باز به یک نوعی، درخت را بارور می‌کند. ما باید در پی حفظ باشیم، نه نابودی. منتها در ضمن حفظ همه، تعالی و تحول هم وجود داشته باشد. این پدیده تأسیس سازمان واقعاً خیلی مهم بود. خود سعید محسن در اوین که بودیم می‌گفت که اسم‌مان را بگذاریم نهضت آزادی. می‌دانید؟ که باعث شود آن‌ها هم در فضای مسلحانه بیایند و یعنی در واقع، ما تحولی از درون نهضت آزادی هستیم. مسعود رجوی می‌گفت که این اسم دیگر رفرمیستی است. به هر حال ما هم می‌گفتیم نام‌مان را نهضت مجاهدین بگذاریم. که بالأخره بچه‌ها در بیرون، نام «سازمان مجاهدین خلق ایران» را انتخاب کردند. نهضتی‌ها هم بعداً همه یا قلمی حمایت می‌کردند یا مالی و یا زبانی. این پدیده‌ای بود که نگذاشت مجاهدین به الگوی آمریکای لاتین کشانده شوند و به چریک جدا از مردم تبدیل گردند. استنباط از کتاب «بر فراز خلیج» بیشتر این است که مجاهدین نیز چریک جدا از مردم بودند ولی این واقعیت مجاهدین نبود. آن خانواده‌هایی که بسیج شدند، آن روحانیتی که از مجاهدین حمایت کرد، بازاری که حمایت کرد، دانشگاهی که حمایت کرد، همه دال بر توده‌ای شدن مجاهدین بودند».

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

**محمدی گرگانی، محمد:** «حنیف در کنار طالقانی، عظمت طالقانی را درک می‌کرد. قدرش را می‌دانست. به همین خاطر طالقانی هم کنار او احساس حقارت و کوچکی نمی‌کرد و حنیف را می‌فهمید. رابطه مؤثر و متقابل این گونه ایجاد شد.



وقتی ما با طالقانی بحث مالکیت را مطرح کردیم، به ما گفت: «من چه بگویم؟ شما آن قدر کار کرده‌اید که من حرفی برای گفتن ندارم». طالقانی در جمع افرادی چون ربانی، هاشمی، مهدوی کنی، گرامی و عسگرآولادی عنوان کرد: «ببینید! این بچه‌ها گفتند اقتصاد، کار کرده‌اند. جواب درآورده‌اند، شما نداشتید. این بچه‌ها گفتند تئوری تشکیلات، رفتند کار کردند و جواب آوردند. شما جواب نداشتید. چرا کاری نکردید؟» این حرف‌ها را چه کسی به دل طالقانی انداخت؟ رابطه، رابطه پایداری بود. رابطه این چنین بود که به طالقانی در مقابل کادری که ۳۰ سال از خودش کوچکتر بود، احساس بدی دست نمی‌داد. احساس نفی نمی‌کرد. او هم متواضعانه می‌نشست و حرفش را می‌زد. سؤال می‌کرد، با حوصله توضیح می‌شنید و نظر می‌داد. خدا بیامرز دیش می‌گفت: «شما این حرف‌ها را از کجا آورده‌اید؟ چرا من نفهمیدم؟» در جمع هم می‌گفت: «این‌ها را از کجا آورده‌اید؟ چرا من نمی‌فهمم؟ من هم قرآن می‌خوانم. حنیف از کجا این مضامین را درک کرده؟» احمد با گریه می‌گفت: «طالقانی به من گفت احمد به نظر شما ما چه باید بکنیم؟ ما چه بگوییم؟ ما چه کار کنیم؟ شما بگویید». این رابطه، میسر نبود الا از مسیر آموزه‌های حنیف و قدرشناسی وی در قبال بزرگان».

۱۳۸۴/۶/۱۸

**توسلی، محمد:** «ما نسل طاغی نبودیم. به عبارت دیگر نسلی بودیم که طالقانی و بازرگان را در جایگاه معلم می‌دیدیم و به یادگیری مان افتخار می‌کردیم. **بزرگان هم در جایگاه آمرانه نبودند یعنی پدری نبودند که آمرانه عمل کنند. پدری می‌کردند و زمینه‌های رشد فرزندان را فراهم می‌آوردند.** این رابطه کاملاً محسوس بود. اما متأسفانه در شرایط امروز آن را نمی‌بینیم، روابط نسل جوان ما با نسل قدیمی این گونه نیست و بنابراین کمتر چیزی می‌آموزند و کمتر تجربیات می‌تواند منتقل شود. این نسل اساساً خود را خودکفا می‌داند و گاهی نیز خود را برتر می‌بیند. حنیف و سعید و بدیع‌زادگان نیز روحیات و خلیات نسل خود را داشتند. به یک نکته توجه کنیم؛ در سال ۴۳ مرحوم طالقانی و مهندس بازرگان از داخل پیغام می‌دادند به بچه‌ها: «چی شد شما رفتید بیرون کار کنید؟» خبری نبود. به هر حال بچه‌ها بعد از مطالعه کردن به این جمع‌بندی رسیدند که باید کار مخفی کنند، کار مخفی هم قانون‌مندی خاص خودش را

دارد. بنابراین نمی‌توانستند به کسی بگویند چه می‌کنیم. گرچه مسئله انتظار بزرگان هم در داخل سازمان مطرح می‌شود. من سال ۵۰ در دیداری که در زندان با بچه‌ها داشتم آن‌ها به من گفتند که مسئله انتظار بزرگان در سال ۴۶ مطرح شد و حنیف‌نژاد گفت: «ما بایستی شماتت این دوستان را به خاطر راه خود تحمل کنیم و بپذیریم و هیچ نگران نباشیم. بپذیریم که آن‌ها ما را شماتت کنند و وانمود کنیم که کاری انجام نمی‌دهیم». این برخورد نشان می‌دهد که مناسبات، یک مناسبات کاملاً خاص است؛ حنیف اعتراضی ندارد، می‌پذیرد که طالقانی و بزرگان پدراند و حق‌شان است که شماتت بکنند».

۱۳۸۴/۹/۳

**میثمی، لطف‌الله:** «حنیف می‌گفت: «مهندس بزرگان یک سرمایه مبارزاتی است. در هر مقطع زندگی، مبارزه کرده و عنصر صادقی است. ما نمی‌خواهیم او چریک شود. وقتی مبارزه مسلحانه شروع شود، توقع داریم که بگوید من این‌ها را می‌شناسم؛ حتی تأیید هم لازم نیست».

او می‌گفت: «مشکل اولیه تمام مبارزات چریکی، ناشناخته بودن در بین مردم است. باید جریان‌ها و آدم‌های صادقی در بین مردم باشند که آن‌ها را معرفی کنند و بگویند ما آن‌ها را می‌شناسیم. این موضوع خیلی مهم است».

این مسئله را من به تجربه هم دیدم. پیش از آن گفتم که با آقای میرمحمدصادقی چند بار نزد آقای صالح و آقای امیرعلایی رفتیم. آن‌ها مرا آدمی جاافتاده و پخته تصور می‌کردند. وقتی که مخفی شدم، آقای میرمحمدصادقی از من تعریف کرد و آقای اللهیار صالح هم گفته بود: «بعضی از آن‌ها را می‌شناسم».

... این روش که ظرفیت هر کس را در جامعه بدانیم و در همان حد از او انتظار داشته باشیم، واقعاً روش صحیحی است. البته مهندس بزرگان بیش از اندازه‌ای که حنیف‌نژاد از او توقع داشت مایه گذاشت. علاوه بر این که گفت آن‌ها را می‌شناسم، گفته بود آدم‌های خوبی هم هستند. حتی سال ۵۱، ثابتی و حسین‌زاده، به مهندس بزرگان و دکتر سجابی گفته بودند که هدف ما این است که نهضت آزادی را از مجاهدین جدا کنیم، این‌ها می‌خواهند کار مسلحانه بکنند.

محمد آقا و بزرگان / ۱۹۵

مرحوم بازرگان گفته بود: «شما قانون را رعایت نمی‌کنید و نتیجه جبری آن، حرکات تند است و ما نمی‌توانیم آن را محکوم کنیم. این عکس‌العمل، نتیجه کار خود شماست». ایشان توطئه ساواک را به خودشان برگردانده بود.

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۳۶-۳۳۵

**شامخی، تقی:** «برخورد حنیف با بزرگان نسل قبل از خودش، برخورداردی ویژه، مسئولانه و آموزشی بود. حنیف اعتقاد داشت مبارزه هنوز در متن زندگی آنها نیست. در عین حال من کلمه‌ای از او نشنیدم که به آنها مارک بزند، لفظ نازلی به کار برده، یا ارزش آنها را تنزل بخشد».

۱۳۸۴/۶/۱۷

**رئیس طوسی، رضا:** «بچه‌ها به نسل قبل از خود، نقد داشتند. اما نگاهشان به همه، احترام‌آمیز بود. در عین نقد، نگاهشان توأم با نیاز بود. نیاز به همان نسلی که به آن انتقاداتی داشتند. حنیف‌نژاد عنوان می‌کرد که یکی از مشکلات ما به دلیل شرایط امنیتی، قطع ارتباط مستمر با نسل قبل است».

۱۳۸۴/۶/۹

**میثمی، لطف‌الله:** «ما که افرادی مذهبی بودیم با اعتماد به آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان و دکتر سبحانی، عضو جبهه ملی شدیم و به فعالیت پرداختیم. خدا رحمت کند مرحوم سعید محسن را. او با من هم‌دانشکده‌ای و یک سال جلوتر از من بود. می‌گفت که برای من یک اصل مهم وجود دارد و آن هم صداقت مهندس بازرگان است. من وظیفه خود می‌دانم تا زمانی که عدم صداقتی از او ندیده‌ام، هر چه می‌گویم انجام دهم».

خاطرات تحلیلی، ۱۳۷۹/۱/۱۸، ص ۲۱

**جعفری، محمد مهدی:** «در آغاز، تحلیل سازمان از مهندس بازرگان این بود که ایشان برای یک کار چریکی و قیام مسلحانه آمادگی ندارد و اصولاً با آن موافق هم نیست. از این رو ما با ایشان در این باره صحبتی نمی‌کردیم. سازمان به من سپرده بود که مسائل و حتی وجود سازمان را با مهندس بازرگان در میان نگذارم. البته بعدها شنیدم که سران

سازمان پس از آزادی مهندس بازرگان از زندان به سراغ ایشان رفته بودند و با او به طور اجمال صحبت کرده بودند. مهندس بازرگان همکاری ایدئولوژیکی و فرهنگی با سازمان نمی‌توانست داشته باشد، زیرا به مشی چریکی و مبارزه مسلحانه اعتقادی نداشت.

آن‌ها به مهندس بازرگان گفته بودند: «شما به علل مختلف، از جمله سن، موقعیت اجتماعی و خصوصاً سابقه زندان نمی‌توانید عضو تشکیلات ما باشید. شاید حتی به نتیجه‌ای که ما مبتنی بر ضرورت شروع جنگ مسلحانه نیز رسیده‌ایم، نرسیده باشید. اما ما به شما خیلی امیدواریم و امیدواریم به ما کمک بکنید».

مهندس بازرگان هم گفته بود: «همان طور که خودتان گفتید از من کار چریکی و حاد بر نمی‌آید، اما در هر زمینه‌ای کمک بخواهید، هیچ دریغ نمی‌کنم و به شما کمک خواهم کرد».

بچه‌های سازمان به دو علت دلگرم و مستظهر به کمک‌های مهندس بازرگان بودند؛ علت اول همان صحبت تاریخی ایشان در دادگاه نظامی بود که گفته بود: «ما آخرین گروهی هستیم که برای دفاع از قانون اساسی در این جا محاکمه می‌شویم. بعد از این سروکار شما با کسانی خواهد بود که اصلاً قانون اساسی مشروطیت را قبول ندارند».

دوم این که محمد حنیف‌نژاد روزی برای خودم تعریف کرد: «وقتی من در سال ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم، با مهندس بازرگان به طور خصوصی خداحافظی کردم و مقداری درباره‌ی اوضاع سیاسی روز و آینده‌ی مبارزه صحبت کردم. در آن هنگام مهندس بازرگان به من گفت که این بار که آمدی به زندان دست خالی نیا! این حرف را در حالی زد که دستش را مثل هفت‌تیر کرده و به من اشاره می‌کرد».

این دو سخن مهندس بازرگان، مؤسسان سازمان را خیلی امیدوار کرده بود. از بچه‌های سازمان درباره‌ی افراد مختلف مسائل زیادی می‌شنیدم اما همیشه از مهندس بازرگان به نیکی یاد می‌کردند. البته می‌گفتند: «مهندس بازرگان به جای کارهای ایدئولوژیکی که در زندان انجام داد، بهتر بود جواب سؤالات سیاسی مبارزاتی روز از قبیل چه باید کرد؟ را می‌داد. مثل همان کاری که لنین در دوران تبعید از روسیه کرد و

کتاب «چه باید کرد؟» را نوشت. اگر مهندس بزرگان در زندان «چه باید کرد؟» دوران خودش را نوشته بود ما امروز می‌دانستیم چه باید بکنیم».

حتی یادم است بارها سران سازمان از من می‌پرسیدند: «مگر جوّ زندان چه طور بود که بزرگان کار سیاسی نمی‌کرد؟»

من به آنان می‌گفتم: «اتفاقاً جوّ زندان خیلی هم سیاسی بود. حتی گاه از صبح تا شب درباره‌ی مسائل سیاسی روز ایران و جهان با هم صحبت و بحث می‌کردیم».

بعد اضافه می‌کردم: «مسئلاً مهندس بزرگان نمی‌تواند برای شما «چه باید کرد؟» را بنویسد و بگوید. اگر هم نوشته بود به درد شما نمی‌خورد. شما در اوضاعی به سر می‌برید و از نسلی هستید که بزرگان اصلاً نمی‌تواند به آن تعلق داشته باشد».

سال‌ها بعد - و پس از پیروزی انقلاب اسلامی - از خود مهندس بزرگان و دیگران شنیدم که ایشان به مجاهدین در مقاطع گوناگون کمک می‌کرده‌اند. خصوصاً کمک‌های مالی بسیار، اما به هیچ وجه تظاهری به این کار نمی‌کردند».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۲۹-۳۱

میثمی، لطف‌الله: «محمد آقا می‌گفت: «یک بار از مهندس بزرگان وقت گرفتیم. با ماشین ما را به خیابان‌های خلوت فرمانیه برد. قدری ترس و نگرانی هم داشت که این‌ها سازمان مخفی هستند و مبدا موجب لو رفتن آن‌ها شود. عبتی شروع به پرخاش و اعتراض به او کرد که شما ما را سگ خودتان هم حساب نمی‌کنید و..».

برخورد تندی کرده بود. مهندس از این برخورد خوشش نیامده بود. حنیف و بچه‌ها جمع‌بندی کرده بودند که در این برخورد، واقعاً تقصیر با کدام طرف بود؟ نتیجه گرفته بودند که ما از مهندس توقع نداریم که زندگی مخفی بکند و مثل ما باشد، این توقع بی‌جایی است. اشتباه ما این بوده که خارج از مدارش با او رفتار کردیم. شیوه برخوردمان چپ‌روانه و اشتباه بوده است. دفعه‌ی دوم، دو یا سه نفر می‌روند. سعید هم بوده است. این بار با خصایل مثبت مهندس برخورد کرده بودند. مثلاً سؤالات راه طی شده را برده و تاریخچه سازمان را برایش گفته بودند که مهندس می‌پرسد: «آن دوستان که آن برخورد را کرد، کجاست؟» گفته بودند: «دیگر با ما نیست». (برخورد دوم بعد از جدا شدن عبتی بوده است.) بعد از این برخورد گفته بود که زمانی شاگرد بودید، حالا

۱۹۸ / سه هم‌پیمان عشق

استاد ما شده‌اید و بعد گفته بود من نمی‌توانم اسلحه بدهم، چه کمکی از دست من  
برمی‌آید؟»

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۳۵-۳۳۴